اولين و آخرين مذهب

اشوي محبوب،

چرا مذهب خودتان را اولين و آخرين مذهب مي‌ناميد ؟

دوباره حرف زدن كمي برايم سخت است. هميشه سخت بـوده اسـت، زيـرا من تلاش مي‌كنم ناگفتني را بگويم. حالا سخت تر هم شده است.

بعد از 1315 روز سكوت، احساس مي‌كنم از جهان ديگـري نـزد شـما آمـده ام. در واقع همينطور است. دنياي واژگان و عقايـد، و دنيـاي سـكوت كـاملاً متضـاد همديگرند، هيچ جا با هم تلاقي نمي‌كنند. به خاطر طبيعتشان نمي‌توانند با هم تلاقي كنند. سكوت يعني حالتي بي واژه، و همينك حرف زدن برايم مانند دوبـاره آمـوختن الفبا است. اما اين تجربه ي تازه اي براي من نيست؛ قبلاً نيز روي داده است.

سي سال پيوسته حرف زده ام. همچون بحران بود زيرا كه تمـام وجـودم در سكوت فرو غلتيده بود. و من خودم را به سمت واژه ها، زبـان، عقايد و فلسـفه ها مي‌كشـاندم. راه ديگـري بـراي منتقل كـردن نبـود، و من پيغـام بسـيار مهمي بـراي منتقل كـردن داشـتم. راهي بـراي شـانه خـالي كـردن از زير بـار مسـئوليت وجـود نداشـت. من آن را آزمـوده ام. روزي كه وجـود خـودم را درك كـردم، رفتن من به درون سكوت به معناي سرانجام كار بود. هيچ پرسشي باقي نمانده بود.

يكي از اسـتادان من در دانشـگاه كه در جهـان مشـهور بـود، دكـتر س.ك. ساكسنا – او سـالهاي زيـادي اسـتاد دانشـگاههاي امريكا بـود – بارها و بارها عـادت داشت كه از من بخواهد از او چند سؤالي بپرسم. و آن روزها زماني بود كه من بي نهايت خرسند بودم، پرسشي نبود، پرسشي نمانده بود.

پس به او مي‌گفتم : « من پاسـخها را دارم، من هيچ پرسشي نـدارم. » و او مي‌خنديد و مي‌گفت كه من ديوانه ام : « تو چگونه پاسخها را بـدون پرسشـها داري ؟ »

من به او اصرار مي‌كردم : « تا زماني كه تو پرسشها را داري هرگز پاسـخها را نخواهي داشت. تا زماني كه پرسشها را دور نريزي هيچ پاسخي نخواهي يافت. و آن در شـكل يك پاسخ نمي‌آيـد، اما به همه چـيز پاسخ مي‌دهـد؛ نه فقط اين كه به پرسش خاصي پاسخ بدهد بلكه به تمام پرسشها پاسخ مي‌دهد – ممكن، غير ممكن، باور كردني، باور نكردني. »

بعد از روشن بيـني ام، دقيقـاً بـراي 1315 روز بـاقي مانـدن در سـكوت را آزمودم – در آن شرايط بيشتر از آن نيز ممكن بود. به خاطر چند چيز مجبـور بـودم حرف بزنم، اما حرف زدنم تلگرافي بود. پـدرم از دست من خيلي عصـباني بـود. او آنقدر مـرا دوست داشت كه حق داشت عصـباني باشـد. روزي كه مـرا به دانشـگاه فرستاد از من قول گرفت كه حداقل هفته اي يكبار برايش نامه بنويسـم. وقـتي كه وارد سكوت شـدم آخـرين نامه را به او نوشـتم و به او گفتم : « من شـادم، كـاملاً شاد، بي نهايت شاد، و از ژرفاي وجودم مي‌دانم كه براي هميشه باقي خواهم ماند، چه در بدن يا چه بدون بدن. اين بركت و سرور ابدي است. حال اگر اصرار كني هر هفته همان نامه را بارها و بارها برايت خواهم نوشـت. آن جـالب به نظر نمي‌رسـد، اما من قـول داده ام، پس هر هفته يك كـارت با امضـاي « ديتو » خـواهم فرسـتاد.

لطفاً مرا ببخش، و زماني كه نامه ام را با امضاي « ديتو » دريافت كردي، اين نامه را بخوان. »

او فكر كرد من كـاملاً ديوانه شـده ام. فـوراً از روسـتا به دانشـگاه آمد و از من پرسـيد : « چه اتفـاقي بـرايت افتـاده است ؟ نامه ات را ديـدم و آن مسـاله ي ديتو، فكر كردم ديوانه شده اي. اما با نگاه كردن به تـو، به نظر مي‌رسد من ديوانه ام؛ تمـام جهـان ديوانه اسـت. من قـولت را پس مي‌دهم و آن واژه اي را كه به من داده اي. ديگر نيازي به هر هفته نامه نوشتن نيست. من به خواندن آخـرين نامه ات ادامه خواهم داد. » و او آن را تا آخرين روز زندگي اش نگه داشت، در هنگام مـرگ نامه زير بالشش بود.

مردي كه مرا به حرف زدن مجبور كرد – من 1315 روز در سـكوت بـودم – مرد بسيار عجيـبي بـود. او خـودش كل زنـدگي اش را در سـكوت گذرانـد. هيچكس چيزي درباره ي او نشـنيده اسـت؛ هيچ كس او را نمي‌شناسـد. و او با ارزشـترين و فوق العاده ترين انساني است كه من در اين زندگي و زندگي هاي گذشـته ام ديـده ام. نام او ماگا بابا بود. آن تقريباً يك اسم نيست؛ ماگا يعني ظرف. او عادت داشت ظـرفي را با خـود حمل كند – آن تنها دارايي او بـود، يك ظـرف پلاسـتيكي. از آن ظرف آب مي‌نوشيد و در همان ظرف از مردم غذا طلب مي‌كرد. مـردم هر چـيزي را در آن مي‌ريختند : پول، غذا، آب. و آن تنها چيزي بـود كه او داشـت. هركسي هم كه ظـرفش را مي‌خواست به او مي‌داد. بنـابراين مـردم از آن پـول يا غـذا بر مي‌داشتند – مخصوصاً بچه ها، گداها. او مـانع كسي بـراي انـداختن چـيزي به درون ظرف نمي‌شد و همچنين مانع كسي براي برداشتن چيزي از ظرف نمي شد.

و او كاملاً ساكت بود، بنابراين هيچكس حـتي اسـمش را نمي‌دانسـت، زيـرا هرگز اسمش را نگفته بود. آنها به خاطر آن ظرف او را ماگابابا ناميدند.

اما در اعمـاق شـب، زمـاني كه كسي نـزد او نبـود، پيش او مي‌رفتم. يـافتن ساعتي از شبانه روز كه هيچكس آنجا نباشد بسيار دشـوار بـود، زيـرا او بـراي نـوع عجيـبي از مـردم مجـذوب كننـده بـود. او حـرف نمي‌زد، بنـابراين متفكـران نـزد او نمي‌رفتند – فقط مردمـان سـاده. و با او چه مي‌تـوان كـرد ؟ در هنـد، رفتن نـزد انساني كه درك كرده است را « سوا » مي‌نامند. آن به معناي خدمت است، اما آن نمي‌تواند بيانگر واقعي مفهوم آن واژه باشد. زيرا واژه‌ي سوا تقدسي دارد كه واژه ي خدمت ندارد. وقتي نزد يك مردي كه درك كرده است مي‌روي، چه كاري براي او مي‌تواني انجام دهي ؟ مـردم مي‌آمدند و پاهـاي او را ماسـاژ مي‌دادنـد، كسي ديگر سرش را ماساژ مي‌داد، و او به كسي چيزي نمي‌گفت. نه بله مي‌گفت، نه مي‌گفت خير. بعضي اوقات آنها حتي نمي‌گذاشـتند او بخوابـد، زيـرا چهـار يا پنج نفر در حـال ماساژ او بودند؛ آنها سوا مي‌كردند (خدمت مي‌كردند). بارها ناچار بـودم مـردم را از آنجا بـيرون بيانـدازم. او در يك آلاچيق مي‌زيست كه تمـام اطـرافش بـاز بـود. زمانهايي، مخصوصـاً در شـبهاي سـرد زمسـتان او را تنها مي‌يـافتم؛ آنگـاه او با من حرف مي‌زد.

او مرا مجبور كرد كه حرف بزنم. گفت : « نگاه كن، من تمام زندگيم ساكت مانـده ام، اما آنها نمي‌شـنوند، آنها گـوش نمي‌كننـد. نمي‌توانند درك كننـد، آن وراي آنهاست.

من شكست خـورده ام. من قـادر نبـوده ام آنچه را كه با خـود حمل مي‌كنم منتقل كنم، و حالا زمان زيادي برايم بـاقي نمانـده اسـت. تو هنـوز جـواني، زنـدگي طـــولاني در پيش رو داري : لطفا حـــرف زدن را متوقف نكن. شـــروع كن ! » آن دشوار است، منتقل كردن آن با واژگان تقريباً كار غير ممكـني اسـت، زيـرا آنها در يك حـالت آگـاهي بي واژه تجربه شـده انـد. چگونه مي‌تـوان آن سـكوت را به صـدا تبديل كرد ؟ به نظر مي‌رسد كه راهي وجود ندارد. و به هيچ وجه وجود ندارد.

اما من ماگابابا را درك مي‌كنم. او خيلي پير بود، و او به من گفت : « تو نـيز در همين وضعيت قرار خواهي گـرفت. اگر به زودي شـروع نكـني، سـكوت دروني، تهيا، در اعماق صفر، تو را به درون خواهد كشيد. و آنگاه زماني فـرا مي‌رسد كه تو ديگر نمي‌تواني بيرون بيـايي. در آن غـرق مي‌شـوي. تو بي نهـايت سـعادتمندي، اما تمام دنيا سرشار از بدبختي اسـت. تو مي‌توانسـتي راه را نشـان دهي. شـايد كسي مي‌شنيد، شايد كسي در راه قدم مي‌گذاشت. حداقل اين احساس را نمي‌كـردي كه آنچه را كه خود هستي از تو انتظار دارد انجام نداده اي. بلـه، اين مسـئوليت اسـت. »

و من به او قول دادم : « من بيشـترين تلاش را خـواهم كـرد » و بـراي سي سال پيوسته در مورد هر موضوعي كه زير سـتارگان وجـود دارد حـرف زده ام. من اما به نكته اي رسـيدم كه ماگابابا به آن دست نيـافت. او مــرا از نااميــديش حفظ كرد؛ اما من به دركي تازه رسيدم، يك نكته ي تازه. من تور بزرگ و پهناورم را پهن كرده ام تا كساني را كه پتانسيل شكوفايي را دارند، به دام بياندازد.

اما بعد احساس كردم آن واژگان كافي نيستند.

و من اينك مردمـان خـود را يافته ام و مشـاركت در سـكوت را سـازماندهي كــرده ام، كه به دو روش كمك خواهد كــرد : كســاني كه ســكوت را درك نمي‌كنند خواهند رفت. آن بسيار خوب خواهد بود. آن هرس خـوبي خواهد بـود، وگرنه آنها به خـاطر واژگـان به دور من خواهند چسـبيد، زيـرا عقل آنها احسـاس رضـايت كـرده اســت. و من اينجا نيســتم تا عقل شــما را راضي نگه دارم. هــدف من دوردست است، بسيار دور، از بعدي متفاوت.

بنابراين اين روزهاي سـكوت كمك كـرد كسـاني كه به طـور عقلاني كنجكـاو بودنـد، معقولانه موافق من بودنـد، بازگردنـد. و دومـاً، كمك كـرده است تا حقيقت خودم را بيابم، مردمان قابل اعتمادي كه براي با من بودن نيازي به واژگـان ندارنـد. آنها مي‌توانند بدون واژه ها با من باشند. آن تفاوت ميان ارتباط و صميميت است.

ارتباط از طريق واژه ها است، و صميميت از طريق سكوت. بنابراين اين روزهاي سكوت بي اندازه مفيد بوده اند. و حالا فقط كساني مانده‌اند كه حضور من براي آنها كافي است، وجود من كافي است، كساني فقط اشاره ي دستم برايشان كافي است، براي كساني كه چشمانم برايشان كافي است – براي كساني كه زبان ديگر مورد نياز نيست.

اما امروز ناگهان تصميم گرفتم دوباره حرف بزنم – دوباره بعد از 1315 روز – براي اين دليل ساده كه نقاشي اي را كه در تمام طول زندگيم كشيده ام نياز به اصلاحاتي دارد تا كامل شود، زيرا آن روز كه من وارد سكوت شدم همه چيز ناقص ماند.قبل از اينكه بدن فيزيكي ام را ترك كنم دوست دارم آن را كامل كنم

من براي هندوها، مسيحيان، يهوديان، محمديان، جين ها، بوديست ها، سيكها و براي تمام مردمي كه به آن به اصطلاح مذاهب چسبيده‌اند حرف زده ام. اين اولين بار است كه من براي مردم خود سخن مي‌گويم : نه براي هندوها، نه براي محمديان، نه براي مسيحيان، نه براي يهوديان. تفاوت زيادي دارد، و به خاطر همين تفاوت مي‌توانم نقاشي ام را تكميل كنم. چه تفاوتي ؟ با تو مي‌توانم رك و بي پرده سخن بگويم. براي هندو ها بايد از طريق كريشنا سخن بگويم، و من در مورد آن شاد نبودم. اما راه ديگري نبود، آن يك لزوم بد و زيان آور بود. براي مسيحيان من فقط از طريق مسيح مي‌توانستم سخن بگويم. من در مورد آن راحت نبودم، اما راه ديگري نبود. بنابراين شخص بايد كمترين ضرر را برگزينند. بگذاريد برايتان توضيح دهم.

من با تمام كارهاي مسيح موافق نيستم. در واقع، پرسشهاي بسياري وجود دارد كه بي پاسخ گذاشته ام، زيرا حتي لمس آنها براي مسيحياني كه به ديدارم مي‌آمدند مخرب بوده است. حالا آنها پاك و خالص هستند. مردم مي‌گويند كه من مغز مردم را شستشو مي‌دهم. نه، من شستشوي مغزي نمي‌كنم. من يقيناً مغز آنها را مي‌شويم – و من به شستشوي خشك باور دارم. خب حالا مي‌توانم به شما بگويم كه دقيقاً چه احساسي دارم؛ وگرنه، آن براي من يك بار مسئوليت بود.

حرف زدن در مورد ماهاويرا ضروري بود زيرا بدون آن هيچ جيني حاضر نمي‌شد حرفم را گوش كند.

و من با تمام كارهاي ماهاويرا موافق نيستم. در واقع با بيشتر كارهاي او مخالفم. بنابراين بايد كار عجيبي مي‌كردم : بايد آن كارهايي را كه موافق آنها بودم را انتخاب مي‌كردم، و در مورد كارهايي كه مخالف آنها بودم حرفي نمي‌زدم. و حتي در آن كارهايي كه موافق بودم كار ديگري را به انجام مي‌رساندم : كه آن دادن معنايي جديد به آن واژگان بود، مفهوم و منظور خودم را در آن واژگان به كار مي‌بردم. آن معنا و منظور آنها نبود. اگر ماهاويرا بيايد عصباني خواهد شد؛ اگر مسيح بيايد عصباني خواهد شد. اگر تمام اين اينها، مسيح، ماهاويرا، بودا، لائوتزو، چوانگ تزو، جايي مرا ملاقات كنند آنها همگي از دست من ديوانه خواهند شد زيرا من چيزهايي را از زبان آنها گفته ام كه هرگز در رويا هم به آن فكر نكرده اند. آنها

نمي‌توانستند. بعضي اوقات معنايي را به واژگان آنها مي‌دادم که در اساس در مخالفت با آنها بود. اما راه ديگري نبود.

تمام جهان تقسيم شده است. نمي‌تواني انساني را بيابي که پاك و خالص باشد.

چه مسيحي باشد – او نوعي از گرد و خاك را با خود حمل مي‌كند – چه هندو باشد؛ نوع ديگري گرد و خاك حمل مي‌کند. حالا براي من ممکن است سخناني را بگويم که شايد تلخ و گزنده باشند.

شيلا پرسيده است که چرا من مذهبم را اولين و آخرين مذهب ناميده ام.

بله، من آن را اولين مذهب ناميدم زيرا مذهب بالاترين شکوفايي آگاهي است. تا اکنون انسان قادر به درك آن نبوده است. حتي همينك نيز فقط يك درصد از انسانيت قادر به درك آن است.

توده ها هنوز در گذشته مي‌زيند، حمال گذشته اند، توسط گذشته شرطي شده اند. يك در صد از نوع انساني در وضعيتي است که مي‌تواند مذهب را درك کند. تمام مذاهب قديمي بر پايه ي ترس قرار دارند. حال، يك مذهب واقعي ترس را نابود مي‌کند. آن بر پايه ي ترس قرار ندارد.

پذيرش خداوند در تمام مذاهب قديمي چيزي نيست جز از روي ترس، يك تسلي؛ وگرنه مدرك و برهاني براي وجود خدا وجود ندارد. کساني که خدا را باور دارند در واقع کساني هستند که نمي‌توانند به خودشان اعتماد کنند. آنها به يك فيگور پدرانه نياز دارند، يك باباي بزرگ. آنها هنوز كودك اند. سن هوش آنها چيزي در حدود 12 سال است، نه بيشتر از آن. آنها نيازمند کسي هستند تا به آنها شهامت بدهد، آنها را راهنمايي کند، از آنها حمايت کند. آنها فقط از تنها ماندن مي‌ترسند. آنها از مرگ که هر روز نزديك و نزديك تر مي‌شود مي‌ترسند. آنها به کسي نياز دارند تا از آنها در برابر مرگ حمايت کند. آن فرافکني ترس تو است. لحظه اي که ترس تو ناپديد مي‌شود درمي يابي که خدايي وجود ندارد. لحظه اي که قادر مي‌شوي به خودت اعتماد كني، خودت باشي، خدايي وجود نخواهد داشت. تو به تمام مفهوم خداوند خواهي خنديد.

حال، مسيح خدا را پرستش مي‌کند، پيوسته دستش را به سوي آسمان مي‌گيرد، گويي که خدا آن بالا در آسمان است. و نه تنها پرستش مي‌کند، بلکه پاسخهايي را نيز دريافت مي‌کند – صداهايي مي‌شنود ! حال، اينها نشانه ي اختلال رواني هستند. او آدم قشنگي است، شخصيت خوبي دارد، اما رفتارش خيلي چيزها را ثابت مي‌کند.

او يك متعصب است. ذهن او همانند ذهن آدولف هيتلر است. او يك فاشيست است. او فکر مي‌کند فقط کساني که از او پيروي کنند نجات خواهند يافت؛ هر کس ديگري که او را دنبال نکند در جهنم ابدي سقوط مي‌کند. حال فقط يك ابله مي‌تواند چنين چيزي بگويد. او مگر کيست که همه را نجات دهد ؟ اما او مي‌گويد که تنها فرزند خداست. و او به خوبي آن را باور دارد. نه فقط آن را مي‌گويد بلکه آن را به درستي باور دارد.

تا زمان به صليب کشيده شدن، به درستي آن را باور داشت. فقط صليب بود که باعث شد اين انسان ديوانه کمي هوشيار شود. فقط در روي صليب فرياد زد : « چرا مرا رها کرده اي ؟ » او يقيناً به دنبال معجزه بود تا روي دهد. او تنها پسر خداست، و خدا نمي‌آيد. و اگر او در هنگام به صليب کشيده شدن فرزندش

نيايد، پس كي خواهد آمد ؟ و مسيح حتي خودش را نيز نتوانست نجات دهد، پس چه تضميني براي پيروانش وجود دارد تا نجات يابند ؟ و احمقها هنوز بر اين باورند كه اگر از مسيح پيروي كنند او آنها را نجات خواهد داد. حتي خود مسيح نجات نيافت و او خودش مي‌دانست. او منتظر لحظه ي رخ دادن معجزه بود – اما آن رخ نداد.

معجزات هرگز روي نمي‌دهند. آنها هرگز روي نداده اند. آنها آرزوهاي مردمي رويا پرور و اوهام پرست است. آنها واقعيت نيستند. اگر آنها را باور كني، ممكن است به گونه اي برايت ظاهر شوند كه تقريباً واقعي باشد، شايد بيشتر از واقعيت. آن باور تو است كه خيال را مي‌آفريند؛ وگرنه معجزه اي وجود ندارد – هيچ معجزه اي.

اما مسيح خودش باور كرده بود كه معجزه مي‌كند؛ و منتظر معجزه بود. اينها همه صفاتي بس كودكانه مي‌باشند.

او كمي نيز شيزوفرنيك است. او مي‌گويد : « خوشبختي و سعادت و پادشاهي خداوند براي فروتنان است. » اما او فروتن نيست. او بسيار مغرور است. اگر توسط مسيحيان شرطي شده باشي نمي‌تواني غرور بسيار او را ببيني. اما اگر يكبار پاك شوي مي‌تواني به وضوح ببيني. او وارد معبد مي‌شود، بزرگترين معبد يهود، كاسبان را مي‌زند و از آنجا بيرون مي‌راند... و او در مورد فروتني سخن مي‌گويد !

او و مريدانش گرسنه هستند و آنها از دريافت غذا در يك روستا خودداري كرده اند. آنها به يك درخت انجير هندي مي‌رسند؛ فصل انجير نيست، بنابراين هيچ انجيري نيز بر درخت نبود. و او از دست درخت ديوانه مي‌شود و نفرين مي‌كند : « تو نيز بر عليه ما هستي؛ براي ما انجير تدارك نخواهي ديد. » حال، كسي كه يك درخت انجير را نفرين مي‌كند به دليل اينكه در فصلي كه نمي‌تواند ميوه دهد، ميوه نمي‌دهد !... چنين كسي را چه مي‌نامي ؟ و نه فقط من، استاد خودش... مسيح مريد يحيي تعميد دهنده بود. يحيي زنداني بود، و وقتي از كارهاي مسيح با خبر شد، حتي مشكوك شد كه آيا او لياقت مريدي او را دارد يا نه. او از زندان به مسيح پيغامي فرستاد : « آيا تو واقعاً فكر مي‌كني كه همان مسيح موعود هستي كه يهود منتظر آن هستند ؟ » زيرا او بدگمان مي‌شود – زيرا كارهايي كه مسيح مي‌كرد متناقض بود و رفتار او رفتار يك انسان مذهبي نبود.

او بسيار بي دينانه رفتار مي‌كرد.

يك انسان مذهبي نمي‌تواند اين ديدگاه را داشته باشد : « من ويژه هستم، تنها پسر خداوند. » يك انسان مذهبي به اين درك مي‌رسد كه مانند تمام چيزهاي معمولي او نيز يك انسان معمولي است. او شبيه علف سبز يا ستارگان يا كوهستان است. او به هيچ وجه ويژه نيست. باور ويژه بودن، فوق العاده بودن، برتر بودن، چيزي نيست جز بازي نفس كه تمام انواع كبر و نخوت را مي‌آفريند.

همين وضعيت براي ساير مذاهب نيز بود. من از ماهاويرا گفته ام، اما نمي‌توانم با رفتارهاي او موافق باشم، نه حتي با ايدئولوژي و راهنمايي هاي او به مريدانش. آنها كاملاً بر خلاف طبيعت اند.

ماهاويرا برهنه زندگي كرد. حال، تصادفي نيست كه انسان لباس را اختراع كرده است. آن يك نياز طبيعي است... زيرا حيوانات ديگر موهاي بدنشان آنقدر رشد مي‌كند تا بتواند آنها را از زمستان و سرما محافظت كند. انسان ظرفيتش را ندارد. حتي اگر موهايش رشد كنند باز نمي‌تواند همچون حيواناتي كه در برف زندگي مي‌كنند زندگي كند. زنده نخواهد ماند، خواهد مرد. او بايد از بدنش محافظت كند. او يك خونسرد نيست، همچون ماهيان خونسرد كه در نواحي قطبي

مي‌زيند. خون آنها سرد است، در سرماي منجمد كننده، و آن يك وضعيت شـيميايي خاص است كه او را از منجمد شدن حفظ مي‌كند. آن سرما بـراي ما منجمد كننـده است اما بـراي مـاهي چـنين نيسـت. انسـان يك حيـوان خـونگرم اسـت. نيـاز به محافظت دارد. حال، برهنه ساختن او احمقانه است.

و او معين مي‌كند كه تو نبايد هيچ نوع وسيله ي ساخته شده توسط انسان را به كار ببري – حتي چيز ساده اي مانند تيغ ريش تراشي، كه ماشـين بـزرگي نيست يا تكنولوژي بزرگي در خود ندارد. اگر مي‌خواهي موهـايت را كوتـاه كـني بايد آن را بكشي. بنابراين راهبان جين هر سـال موهـاي خـود را مي‌كشـند تا كنـده شـود. اين بسيار احمقانه است،بسيار زشت، بسيار غير طبيعي... و براي چه ؟

تمـام اسـتدلال اين است كه اگر اين كارها را بكـني با تقـوا مي‌شـوي و در بهشت خواهي بود. از يك طرف او مي‌گويد : « حريص نباش، طمع گنـاه است » و از طـرف ديگـر، او چـيزي جز طمع را آمـوزش نمي‌دهـد. طمع جهـان ديگـر. و آن طمعكارانه تر از طمع اين دنياي معمـولي است : پـول داشـتن يا يك خانه ي خـوب داشتن در مقايسه با لذات ابدي در بهشت هيچ است. و جين ها هفت بهشت دارنـد، هر چه خـودت را بيشـتر شـكنجه كـني بـالاتر مي‌روي. بنـابراين به نظر مي‌رسد كه يقينـاً يك عامل مازوخيسم در ماهـاويرا وجـود دارد. من اما نمي‌توانسـتم اين را به جين ها بگويم.

بنابراين بار سنگيني بر قلب من بوده است. سلامتي من به دلايل بسياري از دست رفت؛ مهمترين آن، حـرف زدن در مـورد كسـاني بـود كه هرگز با آنها موافق نبـوده ام. من مخـالف بـودم – نه فقط مخـالف، بلكه من آنها را بيمـار رواني، روان پريش، شيزوفرنيك و ضد زندگي يافتم. تمام اين مـذاهب قـديمي ضد زنـدگي بـوده اند. هيچكدام براي زندگي نيستند، براي زندگي كـردن، بـراي خنديـدن. هيچ مـذهبي حس شوخ طبعي را كه از كيفيات ديِنداري است نمي‌پذيرد.

از اين رو، مي‌گـويم كه مـذهب من اولين مـذهبي است كه انسـان را در تماميت خودش مي‌پذيرد، در طبيعي بودن او، كل انسـان را مي‌پـذيرد، همانگونه كه هست.

شايد چيزها كمي بـالا پـايين باشـند و تو بايد آنها را در مكـان خودشـان قـرار دهي، مانند يك پازل. و آنگاه از روي آن تماميت، هشياري مذهبي از راه مي‌رسد.

من بيشتر از همه از بودا سـخن گفته ام. اما او بيش از هر كس ديگـري ضد زنـدگي است : « اين زنـدگي فقط بـراي رسـيدن به زنـدگي حقيقي بعد از مـرگ كاربرد دارد. » حال، هيچكس از بعد از مرگ بازنگشـته اسـت. حـتي يك نفر نـيز از بعد از مرگ بازنگشته و نگفته كه آنجا زندگي وجود دارد. و تمام اين مـذاهب بر پايه ي اين فرضيه قرار دارند، كه بعد از مرگ زندگي وجود دارد؛ اين را قرباني آن كنيد. و من مي‌گـويم : آن را بـراي اين قربـاني كنيـد. » -- زيـرا اين تنها چـيزي است كه مي‌توانيد داشته باشيد : همينـك. و اگر بعد از مـرگ زنـدگي وجـود داشـته باشـد، تو آنجا خواهي بود و اينگونه خواهد بود : « اينجا و اكنون. »

وقتي دريافتي كه چگونه در اينك اينجا زندگي كني، قادر خواهي بود آنجا نـيز زندگي كني. پس من به تو زيستن در اينك اينجا را آموزش مي‌دهم.

اين نخسـتين مـذهب است كه هيچ چـيز را در زنـدگي تو رد نمي‌كنـد. تو را كاملاً مي‌پذيرد، همانگونه كه هستي، و شيوه ها و متدهايي را براي هماهنگي بيشتر كل مي‌يابد. تو تمام عناصر را داري، هرچه كه نيـاز داري در تو هست – شـايد نه در مكان درست.

آن بايد در مكان درست خودش قـرار گـيرد. و وقـتي كه همه چـيز در مكـان درست خودش جاي گـرفت، كه من آن را ويرتو مي‌نـامم. سـپس انسـان معنـوي يا مذهبي از تو بر مي‌خيزد.

تمام مذاهب قديمي بر اساس سيستم باوري معيـني قـرار دارنـد. آن باورها مـورد پرسش قـرار نمي‌گيرند زيـرا همگي وهم و خيال‌اند – اوهـام زيبـا، اما اوهـام همگي شبيه هم اند.

تو نمي‌تواني بپرسي : « از كجا مي‌داني كه خـدا جهـان را آفريـده است ؟ » حتي يك چشم مشاهده گر نـيز وجـود نداشـته اسـت، نمي‌توانست از خـود طـبيعت وجـود داشـته باشـد، زيـرا اگر در آن لحظه شـاهد عيـني وجـود داشـت، آنگـاه آن نمي‌توانست آغاز جهان باشد. تو بايد به قبل از آن شاهد بروي. جهان قبلاً آنجا بود؛ شاهد آنجا بود. شاهد براي اثبات اين كه جهان از قبل در هسـتي بـوده است كـافي است. بنابراين هيچ شاهدي در زمان خلقت خدا نمي‌توانست باشد. اما تمام مذاهب آن را پذيرفته اند، و تو حق نداري بپرسي زيرا شك در ليست سياه قرار دارد.

سپس هفت دوزخ در انتظار توست، با تمام شكنجه هـايي كه آدولف هيتلر و جوزف استالين و مائو زدونگ مي‌توانند آبستن شوند. اين مردم مـذهبي از زمانهـاي دور آنها را آبستن شده اند... تمام انواع شكنجه ها را. و حالا فقط بـراي چند روز – مسيحيت تو را تا ابد به درون دوزخ پرتاب مي‌كند. چه گمان مزخرفي !

مسيحيت فقط يك زندگي را مي‌پذيرد. در يك زنـدگي چقـدر گنـاه مي‌تـواني مرتكب شوي ؟ تو اگر تمام روز و شب را به مـدت هفتـاد سـال گنـاه كـني بـاز هم مجازات ابدي قابل توجيه نيست.

مجــازات ابــدي... بــراي هميشه ؟ پايــاني بر آن نخواهد بــود ! و من فكر نمي‌كنم كه تو در هر لحظه مـرتكب گنـاه شـده اي. انسـاني كه چند گنـاهي انجـام مي‌دهد.... شايد براي 4 يا 5 سال به زنـدان بـرود. آن شـايد توجيه پـذير باشـد. اما دوزخ ابدي ؟ بنابراين آنها از ترس تو بهره بـرداري مي‌كنند : تـرس از دوزخ و طمع لذات بهشتي. آن كل طرح آنها براي كار كردن بر ذهن آدمي بوده اسـت. مي‌تـوانم به تو بگويم كه آنها فقط به اصطلاح مذهب اند. آنها اصلاً مذهب نيستند.

اين نخستين مذهب است. من به تو هيچ وعده ي بهشـتي نمي‌دهم، و از هيچ جهنمي نيز نمي‌ترسانم؛ اصـلاً وجـود نـدارد. نمي‌گـويم : « بايد از من پـيروي كـني، آنگاه فقط تو مي‌تواني نجات بيابي. » آن كاملاً خودپرستانه است. مسيح مي‌گويد : « بيا، از من پيروي كن. » حتي كتاب من در مورد مسيح از من پيروي كن مي‌باشد. آن گفته ي من نيست، آن گفته ي مسيح اسـت. اگر از من بپرسي خـواهم گفت :« هرگز ! از من پــيروي نكن، زيــرا من خــودم را از دست داده ام. مگر اينكه تو گم بـودن را همچـون من برگزيـني. آنگـاه آن خـوب اسـت. » از نظر من هـركس كه ادعاي نوعي برتري كند و تو بايد از او پيروي كني – آن يك نگرش فاشيستي است.

سانياســين هــاي من پــيروان من نيســتند بلكه همســفران من هستند، دوستان من، عاشقان من.

آنها همــان چـيزي را در من ديده‌اند كه تو در آينه مي‌بيــني. تو مريد آينه ات نيستي – اما در آينه مي‌تواني چهره ي خودت را ببيني. تو از او پـيروي نمي‌كـني. تو بايد چهره ات را در آينه ي او ببيني – و همه اش همين است.

و يك چيز را به ياد بسپار : آينه هرگز هيچ كاري نمي‌كند. وقـتي با آينه روبـرو مي‌شوي تو كاري انجام مي‌دهي. آينه نگران روبـرو شـدن يا نشـدن با تو نيسـت. و وقــتي كه با او روبــرو مي‌شــوي هيچ حركــتي نمي‌كنــد؛ به ســادگي تو را منعكس

مي‌كند. آن طبيعي است، به همين دليل است كه آن را آينه مي‌ناميم. آن فقط آينه است، منعكس مي‌كند. يك كننده نيست، آن وجود خودش است. استاد اصلاً كاري انجام نمي‌دهد، آن حضور اوست كه منبع انعكاس مي‌شود. آهسته آهسته تو شروع به ديدن خودن با نوري تازه مي‌كني، به شيوه اي نو، از منظري نو، در بعدي نو.

مذاهب قديمي بر اساس سيستم هاي باوري قرار دارند. مذهب من كاملاً علمي است. آن يك باور نيست، ايمان نيست – علم محض است. البته اين علم با آن علمي كه در دانشگاهها تدريس مي‌شود تفاوت دارد. اين علم واقعي است و آن ذهني.

بعضي اوقات كلمات بسيار علمي هستند. تا به حال در مورد واژه ي موضوع فكر كرده اي ؟ آن فقط به معناي چيزي است كه مانع تو مي‌شود، هدف تو مي‌شود، به راه تو مي‌آيد، مانع تو مي‌شود. علم سعي مي‌كند موضوعاتي را كه در اطراف تو وجود دارند را مشاهده كند. آنها نبايد مانع تو شوند، نبايد به راه تو بيايند. برعكس آنها بايد راه تو را هموار كنند، بايد به كار آيند.

آنها نبايد همچون دشمناني در اطراف تو باقي بمانند. پس تمام تلاش علم تبديل موضوعات به دوستان است، اما آنها ديگر موضوع تو نيستند، تو را مي‌پذيرند، به تو خوش آمد مي‌گويند.

و وقتي مي‌گويم مذهب، مذهب من، يك علم است، به اين معناست كه همانطور كه علم موضوعات را مشاهده مي‌كند، مذهب نيز ذهنيت را مشاهده مي‌كند. ذهنيت متضاد عينيت است. موضوع مانع تو مي‌شود؛ ذهنيت فقط يك ژرفايي ناپيمودني است. چيزي به عنوان موضوع وجود ندارد. وقتي حركت كني، شروع به سقوط در عمقي بي انتها و بي پايان مي‌شوي : هرگز به انتها نمي‌رسي. اما تو نيز نمي‌خواهي كه به انتها برسي. فقط آن سقوط ابدي آنقدر وجد آور است كه فكر مي‌كني به انتها رسيدنش غير ممكن است؛ آن بي پايان است.

موضوعات شروع مي‌شوند و تمام مي‌شوند؛ ذهنيت شروع مي‌شود اما هرگز تمام نمي‌شود. علم، مشاهده را در متدش به كار مي‌گيرد؛ مذهب نيز مشاهده را در متدش به كار مي‌گيرد، اما آن را مديتيشن مي‌نامد. آن مشاهده است،مشاهده ي محض، از ذهنيت خودت. علم كار خود را آزمايش مي‌نامد؛ مذهب كار خود را تجربه مي‌نامد. آنها هر دو از يك نكته آغاز مي‌كنند اما در جهات متضاد حركت مي‌كنند. علم به بيرون مي‌رود، و دانش به درون. از اين رو من به تو هيچ باوري نمي‌دهم؛ من فقط به تو متد ارائه مي‌دهم. من فقط تجربه ام را براي تو توصيف مي‌كنم، و من از راهي كه در آن تجربه كرده ام، برايت مي‌گويم.

وقتي آن را تجربه كردم تمامي راهها را آزمودم، چه آنها همگي برسند چه نرسند. و من 112 روش را يافتم كه مي‌توانند به همان نقطه برسند. و وقتي با يك متد برسي، 111 تاي ديگر بسيار ساده مي‌شوند زيرا تو نكته را دريافته اي، تو از قبل به آن رسيده اي. حال مي‌تواني از هر جاي ديگر نيز به آن برسي. بنابراين من

112 تكنيك مديتيشن را آموزش داده ام – اما بي هيچ سيستم بـاوري. از اين رو آن را علم مي‌نامم.

و من گفته ام كه آن شايد آخرين مذهب نيز باشد، به يك دليل ســاده كه من به تو هيچ چيزي نمي‌دهم تا در برابرش موضع بگـيري و بحث و مشـاجره كـني. من مي‌توانم بر عليه مسيح حرف بزنم. من مي‌توانم بر عليه ماهاويرا حرف بزنم.

مي توانم بر عليه لائـوتزو حـرف بـزنم. مي‌تـوانم بر عليه بـودا حـرف بـزنم. هيچكس نمي‌تواند بر عليه من حــرف بزنــد، زيــرا من به تو هيچ دگمي نمي‌دهم تا بتـــواني در برابـــرش موضع بگـــيري. من فقط به تو متد ارائه مي‌دهم. متـــدها را مي‌تواني تمرين كني و مي‌تواني نكني، اما نمي‌تواني بر عليه متد حـرف بـزني. اگر تمرين كني،مي دانم كه موفق خواهي شد. من از تجربه اي كه در اين راه به دست آورده ام مي‌دانم كه به مـوفقيت رهنمـون مي‌شـود -- در آنجا پرسشي نيسـت. اگر آن را تمرين نكني حق نداري چيزي درباره ي آن بگويي.

زيرا من تمام خصوصيان آدمي را در آن قـرار داده ام، چـيزي را جا نينداخته ام. تمـام مـذاهب چيزهـايي را بـيرون انداخته انـد، پس امكـان آن وجـود داشت كه مـذهبي ديگر آنها را بپـذيرد. بـراي مثـال، بوديسم مخـالف الكل اسـت؛ مسـيحيت مخالف نيست.

من به تو چــيزي نمي‌دهم كه در علت ريشه نداشــته باشــد، در منطــق، در تجربـه، در آزمـايش، بنـابراين شخصي مي‌تواند بر عليه من باشد كه مـرا نشـناخته باشد.

اگر مــرا بشناســد، راهي بــراي مقابله با من نيســت. من به تو هيچ نكته اي نمي‌دهم تا در برابرم موضع بگيري.

و من مي‌تــوانم آن را آخــرين مــذهب بنــامم زيــرا من مانند آن پاپهــاي ابله واتيكان ادعاي معصـوميت نـدارم. فقط يك احمق مي‌تواند بگويد كه او يك معصـوم است – و براي دو هزار سال اين پاپها مدعي بوده‌اند كه معصوم هستند.

و چنين داستان زيبا و عجيبي : كه يك پاپ بايد پـاپ ديگر را تأييد كنـد، كه او نيز معصوم است ! يك پاپ معصوم دختري را زنـده زنـده در آتش سـوزاند زيـرا او آزاد و مرتد بود، و او دسـتورات پـاپ را اجـرا نمي‌كـرد. بعد از سيصد سـال، مـردم بيشتري آن زن * را شناختند، زندگي اش، داسـتانش.. پـاپي كه او را قصـابي كـرده بود بيشتر و بيشتر در چشم مردمان محكوم شد. بعد از سيصد سال ضروري بود تا پاپي ديگر آن زن را يك قديس بنامد. حـالا او يك قـديس است ! و اسـتخوانهايش از قبر بـيرون آورده شد تا پرسـتش شـود. روزي ديگر پاپهـاي ديگـري دريافتند كه اين درست نيست، او يك جـادوگر بـوده – دوبـاره اسـتخوانهايش را در گـور گذاشـتند و نفرينش كردند، و بر آن تف انداختنـد، و آن را به كثـافت كشـاندند – و هر كـاري كه توانستند با آن استخوانها كردند. اين چه نوع حماقتي است ؟ اين مردمان معصوم ! و عجيب آنكه حتي در اين قرن...

به همين دليل است كه مي‌گـويم حـداكثر يك درصد مي‌توانند مـذهب درست را مي‌توانند تشخيص بدهند.

نود و نه درصد هنوز زير يوغ پاپهاي معصوم اند. آنها شايد هندو باشند، آنگـاه شانكاچاريا معصوم است.

شگفت زده خواهي شد. من شانكاچاريا هاي بسـياري را مي‌شناسم اما يكي از آنها برايم جالب است زيرا متعلق به همان مكاني است كه من نيز به آنجا متعلق

بوده ام، و ما همديگر را از كودكي مي‌شناختيم. نـزد عمـوم با من مخـالف بـود، اما در پنهان كاملاً با من موافق بود. به من گفت : مي‌تواني مرا يك رياكار بنامي – من هستم. اما من در اجتماع شخصيتي دارم كه نمي‌توانم بگويم كه حق با توسـت. حق با توست و من دورادور متدهاي تو را تمرين مي‌كنم و مريد تو هسـتم و كتابهـاي تو را مي‌خوانم. »

اين يك شانكاچارياي معصوم بود. او حتي شـهامت اين را نداشت كه در نـزد مـردم بگويد كـاري كه مي‌كند اشـتباه اسـت. و كـاري كه در خلـوت مي‌كـرد كـاملاً متفاوت بود و مخالف آن چيزي بود كه در نزد مردم انجام مي‌داد.

او مرد. دو وصـيتنامه نوشـت. شـايد يكي را زمـاني نوشـته بـود و ديگـري را زماني ديگر و وصيت اولي را فراموش كرده بود. در وصيت اول كسي را به عنـوان شانكاچارياي بعدي معرفي كـرده بـود و در دومي كسي ديگر را. حـال اين دو با هم در دادگاهها مي‌جنگيدند كه كدام شانكاچارياي واقعي است. اينها مردمان معصـومي هستند ! حالا دادگـاه معبد را پلمپ كـرده و آن بـاز نخواهد شد تا زمـاني كه دادگـاه تصميم بگيرد كه كدام يك شانكاچارياي واقعي است.

و تصـميم گـيري در اين مـورد بسـيار دشـوار است زيـرا هر دو وصـيت نامه توسط يك نفر نوشته شده اند، توسط يك نفر امضا شده انـد، و بيست سـال است كه مورد معلق بوده است. قضـات بسـياري عـوض شـده‌اند اما هيچيك نتوانسـته‌اند تصميم بگيرند. چگونه تصميم بگيرند ؟ آنها فقط منتظرند كه يكي از آن دو بميرند تا بتوانند به راحتي تصميم بگيرند؛ وگرنه از لحاظ منطقي هيچ راهي وجـود نـدارد. هر دو به طور يكسان اعتبار دارند.

اين شانكاچاريا هاي معصوم، پاپهاي معصـوم، امامـان، خليفه هـا... مي‌توانند به هزار و يك شيوه ي غلط اسـتدلال كننـد. من معصـوم نيسـتم. پس آنچه كه به تو مي‌دهم يك مذهب باز است. آنها به تو يك سيستم بسته مي‌دهند. يك سيستم بسته هميشه از حقيقت تـازه مي‌ترسـد، زيـرا حقيقت تـازه كل سيسـتم را خـراب خواهد كرد. تو بايد آن را از نو سازمان دهي كني.

تو داستان را مي‌داني... زماني كه گاليله كشف كـرد كه اين خورشـيد نيست كه به دور زمين مي‌چرخد، بلكه زمين به دور خورشيد مي‌چرخد، پاپ معصوم فـوراً او را به بارگاهش فـرا خواند و گفت : « بايد آن را تغيـير دهي، زيـرا انجيل مي‌گويد كه خورشيد به دور زمين مي‌چرخـد، و انجيل نمي‌تواند غلط باشد زيـرا توسط خـدا نوشته شده است. » و اگر يك گفته دروغ است، آنگاه تمام ديگر مطـالب مشـكوك مي‌شوند.

گاليله مرد بسيار باهوشي بود؛ من عاشق آن مرد هستم. مردمـان انـدكي او را تحسين كرده‌اند – حتي برتراند راسل او را به ترسو بودن متهم كرده است. فكر نمي‌كنم برتراند راسل كار گاليله را درك كرده باشـد، زيـرا گاليله به دادگـاه رفت و در برابر پاپ زانو زد – او پير بود، 75، در حال مرگ؛ از بستر مرگ او را به دادگـاه كشانده بودند – و او پرسيد : « از من چه مي‌خواهي ؟ »

پاپ گفت :« تو در كتابت بنويش كه خورشــيد دور زمين مي‌چرخد و گفته ي قبليت را پاك كن. »

او گفت : « كـاملاً درست اسـت. من در كتـابم خـواهم نوشت خورشـيد دور زمين مي‌چرخد، اما، آقاي عزيـز،يك چـيز را به يـاد داشـته بـاش : نه خورشـيد و نه زمين به حرف من گوش نمي‌كننـد. همچنـان زمين به دور خورشـيد خواهد چرخيـد. من نمي‌توانم كاري براي آن انجام دهم. مي‌توانم آن را در كتابم تغيير دهم – كتــاب

مـال من است و من حق دارم تا تغيـيرش دهم – اما كائنـات را... نمي‌تـوانم كـاري برايش انجام دهم. »

فكر مي‌كنم او مـرد بسـيار شـوخ طبعي بـود و اصـلاً بـزدل نبـود. و او كـار درست را انجام داد – چرا دعواي بيهوده با اين احمق ها ؟ او گفت : « بسيار خوب. اما به ياد داشته باش، فكر نكن كه اين حقيقت را تغيير خواهد داد. حقيقت در جـاي خودش باقي خواهد ماند. »

حال، انجيل يك سيستم بسـته اسـت. آنچه كه من به تو مي‌دهم يك سيسـتم بسته نيست، آن يك تجربه ي بـاز اسـت. هر حقيقـتي كه در آينـده بيايد مي‌تواند بي هيچ كشمكشي جـــذب اين سيســـتم شـــود، زيـــرا من بارها به تو گفته ام كه هيچ تناقضي در زندگي وجود ندارد؛ تمـام تناقضـات مكمل هسـتند. حـتي تمـام حرفهـاي متنـاقض من مي‌تواند بي هيچ ترسي جـذب اين مـذهب شـود، زيـرا اين موضع من است :هر تناقضي يك مكمل است. شب و روز مكمل هستند،زندگي و مـرگ مكمل هستند، تمام تناقضات مكمل هستند، پس تو مي‌تواني حـتي متنـاقض تـرين حقيقت را كه در آينده خواهد آمد را جذب كني و آن بخشي از سيستم من خواهد بود.

از اين رو مي‌گويم اين اولين و آخرين مـذهب اسـت. به مـذهب ديگـري نيـاز نخواهد بود.بسيار خوب شيلا ؟